

# باد هر جا بخواهد می وزد

حمید رضا هوشمند

کردم که زندگیم دچار تحول جدی شده و دیگه شوخی بردار نیست! با شلیک اسلحه، هر کدوم به یه گوشه پرتاب شدیم. احساس می کردم دیگه چیزی به نام پرده گوش ندارم... یاد اساتید فرانسه درس خونده دانشکده مون افتادم که چقدر به سلامت پرده گوش ما اهمیت می دادن!... فرمانده بلافاصله به ما ده دوازده نفر دستور داد دور حیاط یادگان کلاغ پر بریم و خودش با ضربات لبه پوتینش اشکالات ما رو تصحیح می کرد. وقتی کلاغ پر تموم شد، فقط ما مونده بودیم. همه اون جمعیت حاضر در یادگان به کل شده بودن غایب! فرمانده با صدایی لرزاننده گفت: همه اونها رو فرستادم به شهرهای خودشون، حالشو ببرن! ولی شما بی انضباط ها رو می فرستم دورترین شهرها. نمی ذارم حتی دوتا تون با هم تو یک شهر بیفتین! فقط برای اینکه یادتون بمونه اینجا خونه خاله تون نیست، اینجا یادگانه! یک ساعت تمام، همه یادگان داشتن به کارهای احمقانه شما دوازده نفر نگاه می کردن، بلکه خجالت بکشید، ولی انگار نه انگار... یادگان رو گذاشته بودین روی سرتون!

بین اون ده دوازده نفر، خوش شانس ترینشون من بودم که افتادم سیاه کرمانشاه... فردای همون روز باید خودمون رو معرفی می کردیم. پس به سمت کرمانشاه راه افتادم نیمه های شب رسیدم کرمانشاه، اتاقی در یک مسافر خونه اطراف گاراژ (میدان اصلی شهر) گرفتم و از فرط خستگی، (بدون مقاومت تسلیم خواب شدم...)

۲-رفتم به کرمانشاه اوققدر سریع اتفاق افتاد که فرصت نکردم با هیچکدوم از دوستان کرجی ام (سینما جوانی ام) حتی یه خداحافظی تلفنی کنم. اونجا هم تا جا افتادم و فهمیدم مخابراتش کجاست، یک هفته طول کشید! در تمام مدت اون یک هفته فقط به کرج و دوستانم فکر میکردم... به اینکه الان همه شون دور هم نشستن و دارن جای منو خالی می کنن! "بعید می دونم نگرانم باشن ولی خیلی دلشون می خواد که یه خبری از من داشته باشن... از یادآوری این موضوع که چقدر جای خالی من بین دوستانم احساس می شه، احساساتی میشدم... دو سه باری با کیسه پر از پول خرد رفتم توی صف تلفن راه دور، بس که صفر رو گرفتم، انگکشت اشاره ام از حس رفت. ولی بی فایده بود. هرچه سعی کردم، صفر آزاد نمیکرد و فقط بوق اشغالی می زد. البته راههایی از قبیل نامه و تلگراف برای رسوندن پیام به دوستانم وجود داشت ولی انگار قضیه اوققدرها هم مهم نبود...! انگار خودم خیلی برای رسوندن پیغام، مصمم و جدی نبودم. شاید خیلی برابم مهم نبود... شاید هم کم اهمیت بود... ولی راستش مهم بود... خیلی هم مهم بود، ولی از این بی خبری حس خوبی داشتم! دلم میخواست اوققدر دلمون برای همدیگه تنگ بشه که وقتی همو دیدیم، خیلی از دیدن هم خوشحال شیم. یک بار که برای انجام کار مهمی با اتوبوس به تهران می رفتم و فرصت توقف در کرج رو نداشتم، وقتی از اتوبان کمربندی کرج رد می شدم، چراغهای شهر رو که دیدم، باز احساساتی شدم و عین آدمهای احساساتی زدم زیر گریه! از این احساسات پاک خودم لذت میبردم، از اینکه توی اون شهر، به عالمه دوست خوب داشتم که بی صبرانه منتظر بودن، بیشتر احساساتی می شدم و باز گریه... مثل یه مرض می موند! یا یه بیماری! چطور ممکنه آدم چند تا دوست از رگ گردن به خودش نزدیک تر رو توی حول ولا نگه داره... که چی بشه؟ هیچی! با این دوری احساساتی بشه و از این احساسات، فقط خودش حال کنه! پس تکلیف دوستای آدم چی میشه که دارن از نگرانی جون می دن؟ ولی هر طور که حساب می کردم، می دیدم اینجوری بیشتر حال می ده! حتی به لحظه اوققدر جوگیر شدم که خودمو مفقودالآثر فرض کردم و از این فرض، گریه ام صدا دار شد. آخ که چه حالی می داد...

چه لذتی داره که هیچکس نمرده باشه ولی تو بتونی های و های گریه کنی! به این می گن درد بی دردی! وقتی با خودم به وضعیت دوستانم فکر می کردم، اشک شوق توی چشمام حلقه می زد. با خودم حدس می زدم که حتما اونها این روزها خیلی به من فکر می کنن. حتما با خودشون عهد کردن که بدون من فیلم نسازن... حتما روزی صدبار از غم دوری من، آلبومهای عکس مشتر کمون رو ورق می زرن... حتما دیگه طاقتشونو از کف دادن ! و از همه گریه اورتر اینکه حتما با خودشون عهد کردن که از این پس بیشتر قدرمو بدونن... چند ماه بعد، محل خدمت سربازیم به تهران منتقل شد. برای همیشه با کرمانشاه (که کم کم بدجوری بهش عادت کرده بودم و دل کندن ازش سخت شده بود) خداحافظی کرده بودم و به تهران بر می گشتم، یک غروب دل انگیز پنجشنبه اوائل پاییز بود... یکسره رفتم کرج سراغ دوستانم. مطمئن بودم که شبانه، با یک سوت، همگی مثل گذشته دور هم جمع می شیم و بچه ها باز گشت منو جشن می گیرن!

## ادامه مطلب شهر فرنگ... از صفحه ۲۷

در آپارتمان «لوک» مشغول نصب کابل تلویزیون بود. «تیم قصد» داشت آپارتمان پسرش از هر نظر برای بازگشت او آماده باشد. «تیم» برای شش فرزند «مایکل هارت» بلیط مسابقه بسکتبال تیم محبوبشان را تهیه کرده بود. پس از اتمام کار، آن دو خوشحال و خندان از هم تشکر می کنند و «تیم» روز پدر را به «مایکل» تبریک می گوید. موضوع غم انگیز این است که این پدر نمونه که به پدر و پسر خود عشق می ورزید در آخر هفته ای که روز پدر در سراسر آمریکا جشن گرفته می شد پدر و پسرش را سوگوار کرد. پس از خاکسپاری، مراسم یادبودش با شرکت صدها چهره برجسته سیاسی و رادیو تلویزیون در تالار «کندی سنتر»

فقط خدا کنه دوباره احساساتی نشم که این دفعه آبرو ریزیه! با اعتماد به نفس فراوان در خونه اولی روزدم، مادرش گفت: داریم می ریم مهمونی خونه عموش، فردا تشریف بیارین! دومی رفته بود حموم که بعدش برن تهران، خونه خاله اش!... به خونه هر کدوم که سر زدم، با یه ضدحال روبرو شدم. هیچکدوم از بچه ها سرچاشون نبودن! انگار بلافاصله بعد از رفتن من به کرمانشاه، هر کدوم به یه سمتی رفته بودن! یکی ازدواج کرده بود... یکی رفته بود خارج... یکی با خونوادش به یه شهر دیگه اثاث کشی کرده بود... اون یکی دوتائی هم که کرج مونده بودن، اصلا یادشون رفته بود که موجودی به نام حمید رضا هوشمند وجود داره، چه برسد به اینکه بخوان دور هم جمع بشن که اونوقت! تازه یادی از من بکنن یا نکنن!

در اون غروب ظلمانی، به جز من هیچکدوم از دوستای فیلمساز توی اون شهر نبودن! بنابراین اگر یکی از اون بچه های فیلمساز برگشت و گفت که اونجا بوده، مطمئن باشید که یا داره خالی میننده و یا اصلاً اشاره به یک زمان دیگه داره !

از اون همه احساسات الکی که به خاطر هیچ و پوچ به خرج داده بودم، به شدت احساس حماقت می کردم ...

۳-دوره آموزشی ما خیلی دیرتر از آنچه فکر می کردیم، شروع شد! یه چیزی حدود ۱۸ ماه بعد از مرحله تقسیم! دوره آموزشی من و دو تا از هم دانشگاهی ام افتاد توی یادگانی در نزدیکی نیشابور! این یادگان در دل دامنه های سبز رشته کوههای شمالی نیشابور واقع شده بود، جایی که به باغزود معروفه فرصتی برام پیش اومده بود تا در کنار همه خاطرات قشنگم، مثل یک توریست به نیشابور نگاه کنم. شبها از یادگان می شد همه شهر رو دید! خیلی بزرگتر و زیباتر از همیشه به چشم می اومد! ساعتها به اون منظره دلزرب خیره می شدم. آسمون شهر مثل کودکی ام هنوز پر ستاره بود! پر ستاره و زیبا... و شهر زیر اون همه ستاره می درخشید در اون فضای نوستالژیک، اسلحه دست گرفتن و کلاغ پر دویدن هیچ جایگاهی نداشت. اصلاً حس جنگیدن و خشم شب خوردن نداشتم. فرصتی بود برای زندگی کردن و نفس کشیدن که نباید به هیچ قیمتی از دست می دادم مثل همیشه، قبل از اینکه دیر بشه، شانس به کمک اومد! همون روز اول یکی از دوستان دوره مدرسه مو پیدا کردم که پزشکی خونده بود و در بهداری یادگان خدمت می کرد. رفتم پیشش و ازش خواستم یه عیبی، ایرادی در من پیدا کنه تا به واسطه اون بتونم از انجام عملیات سنگین رزمی معاف شم. دکتر قبول کرد و به معاینه من پرداخت، بیچاره خیلی تلاش کرد! ولی پیدا کردن یه عیب در من، تقریباً غیر ممکن بود!!! ازش خواستم یه عیبی روم بذاره! گفت: اینکار به هیچ عنوان انسانی نیست! ما پزشکیا قسم پزشکی خوردیم که روی انسانهای سالم، عیب الکی نذاریم. دلداریش دادم و گفتم که من هم یک بار ناچار شدم پا روی قسم مهندسیم بذارم و از این بابت همدردیم هر جور بود راضی شد که یه عیب روم بذاره. دوباره معاینه رو شروع کرد، ولی اینبار به هر سوراخی که فکرش می رسید سرک کشید! می گفت شاید بتونم به چیزی پیدا کنم که بزرگ کردنش، کار هر دو مونو راه بندازه و دیگه نیازی به شکوندن قسم پزشکی نباشه! باز هم بی فایده بود... هیچ چیز بدرد یخوری پیدا نکرد ازش پرسیدم مگر این قسم پزشکی در جهت حصول بهبودی بیمار نیست؟ (گفت: ها خب! چطور مگه؟) لجهج داشت گفتم: مگر فقط نتیجه مهم نیست؟ گفت: خب ها خب چطور مگه؟ گفتم: برادر من! خب الان هم اگر قسم ات رو زیر پا بزاری، همون نتیجه حاصل میشه! این همه درد و مرض توی دنیاهست، یکی شون برای من بنویس! گفت: لو میره! اونوقت تو میای عوض من کلاغ پر دور یادگان بری؟ در کمال ناامیدی بلند شدم پوتین هامو پام کنم که فریاد زد: یافتم ! یافتم...!

گفت: برات نوشتم پاهات به پوتین حساسیت داره و باید به جای پوتین، دمپایی ابری پات کنی. اینجوری خودبخود از فعالیتهای رزمی هم معاف میشی! نفس راحتی کشیدم و حسابی ازش تشکر کردم. بهش گفتم: با تددبیری که به خرج دادی، بزرگترین لطف رو در حق من کردی! هیچوقت این همه محبت رو فراموش نمی کنم و ایام شیرینی که در پیش رو خواهم داشت رو مدیون تدبیر مدبرانه تو خواهم بود، ای دوست خوب من! پوتین هامو پیش دکتر گذاشتم و با یه دمپایی ابری که بهم قرض داد، راهی محوطه یادگان شدم... توی محوطه فضای رعب و وحشت برقرار بود. عین صحرای محشر بود. نمی دونم چرا؟ ولی خوشبختانه دیگه اصلاً به من ربطی نداشت. من معاف بودم. سربازها مشغول انجام عملیات بسیار سخت و خشنی بودن که واقعاً با روحیه لطیف من سازگار نبود... و گاهی از حنجره فرمانده یادگان، صداهایی بیرون میومد که به هیچ عنوان با لطافت موجود در صدای اساتید فرانسوی دانشکده قابل قیاس نبود.

یک گوشه دنج و سایه رو انتخاب کردم و آروم به تماشای صحرای محشر نشستم. گرچه دیدن اون صحنه های خشن پرام بدآموزی داشت ولی چاره ای نداشتم، چون درهای آسیابگاه رو صبحها می بستن ناگهان نگاه فرمانده به نگاه

پروکاپستان

من گره خورد. به نیت پاره کردن حنجره خودش و پرده گوش من فریاد زد: چرا نشستی؟ بیچاره خبر نداشت که من فکر همه چیز و کردم. با خونسردی کاغذ د کتر رو از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم. اومد نزدیک... شروع کردم به توضیح دادن علت معافیتم. کاغذ رو ازم گرفت و بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: به پوتین حساسیت داری، درست! باید با دمپایی راه بری، درست! ولی وقتی دشمن حمله میکنه، این حرفا حالی نیست...! دشمن ازت نمی پرسه به چی حساسیت داری، به چی نداری! دشمن ازت نمیپرسه مارک کفشت چیه؟ آدیداس پاته یا کتونی؟ دشمن به این چیزا کاری نداره! میخواد پاهات لخت باشه، میخواد تو پوتین ضد گلوله باشه! دشمن وقتی بیاد، دیگه اومده! پاشو پاشو! که باید یاد بگیریی چطوری با دمپایی در مقابل دشمن از خودت دفاع کنی! تمام مدت ۲ ماه آموزشی رو پا به پای بقیه سربازها گذروندم، با این تفاوت که اونها با پوتین بودن و من با دمپایی ابری...!

۴- دمپایی قدرت هر گونه مانور رو ازم گرفته بود. گاهی وسط رزه پس از جداشدن از پام، پرت میشد ۴۰ متر جلوتر، جایی که فرمانده ایستاده بود و میخورد تو سر یک نفر. گاهی هم توی مراسم کلاغ پر دسته جمعی و یا دویدن با اسلحه از پام در میومد، مجبور میشدم برگردم عقب برش دارم که اگر شانس میاوردم و زیر دست و پای عقبی ها له نمیشدم، میافتادم آخرین نفر، یعنی درست جلوی فرمانده (که معمولاً پشت سر ما حرکت میکرد)... اون هم تا منو مستأصل میدید، فوراً ماشه اسلحه را میچکوند. با اینکه بارها چکونده شدن ماشه در کنار گوشم رو تجربه کرده بودم و مطمئن بودم که تیرش مشقیه و به سمت هوا شلیک میشه، ولی هر بار که این ماجرا تکرار میشد، بی اختیار دنبال عضو تیر خورده بدنم میگشتم. انگار که تیر وسط شقیقه ام شلیک میشد. هر دفعه تو دلم فریاد میزدم. این دفعه دیگه تیرش واقعی بود و زد توی قلب من! ! دیگه دمپایی هوشمند معروف شده بود. رفتم پیش دوست د کترم و ازش خواستم پوتین رو برابم آزاد اعلام کنه . در پاسخ من گفت: ها... چطور مگه؟ همه چیز و براش توضیح دادم. گفت: اصلاً فکر اینکه دوباره پوتین پات کنی رو بکلی از مغزت خارج کن، ولی ناامید نشو! همه آدمهایی که توی این یادگان کار میکنن، همشهری های تو هستن... فقط کافیه یکی شون با پدرت آشنا در بیاد! دیگه همین دمپایی ابری هم اضافه ست! ! به هر کسی که توی یادگان دارای شغل و سمتی بود (اعم از آشپز، نظافتچی، خیاط، مکانیک، خدماتی، اداری، فنی و نظامی) سر میزدم و خودمو معرفی میکردم. تقریباً کسی باقی نمونه بود که پیشش نرفته باشم هیچکدوم منو تحویل نمی گرفتن! ! انگار نه انگار که باهاشون حرف میزدم! حتی اجازه نمیدادن حرفمو کامل بزنم، تا منو میدیدن به نگاه ترحم آمیزی به سرتا پام می انداختن و به دمپایی هام خیره می شدن. سرشون رو به نشانه تاسف تکون می دادن و به طرف در خروجی هدایتم می کردن! ! انگار با گدا طرف بودن. اونایی که پدرمو می شناختن، تاسفشون بیشتر بود، چون دلشون به حال پدرم می سوخت که چنین فرزندی تحویل جامعه داده!!! براشون خیلی دردناک بود که در میان هوشمند ها، یک نفر بیهوش از آب در اومده. اونهایی هم که خاندان هوشمند رو به جا نمی آوردن، دلشون به حال نوع بشریت رو به زوال قرن حاضر میسوخت که امثال من، نمونه کامل جوونهای اون به حساب میومدیم. اوضاع رقت باری پیدا کرده بودم... شده بودم شبیه همه با کلاس و مرتب بودن. هر روز مثل آقاها پوتین خودشونو واکس میزدن و سروری میکردن. ولی من که با اون دمپایی ها به کل اعتماد به نفسمو از دست داده بودم، دیگه به لباسهام هم رسیدگی نمی کردم... شده بودم شبیه کارتن خوابها! ولی چون اسلحه دستم بود، یک روانی خطرناک به حساب می اومدم. مسئول توزیع غذا هم معمولاً کمتر از همه و بدترین قسمت غذا را به من میداد.

به هر بدبختی بود، این دو ماه طی شد! شب قبل از تریخص، عملیات کمین و ضد کمین داشتم... باید توی سنگر کمین میکردیم تا یک گروه بیان و دستگیرمون کنن. خودم توی سنگر بودم و باهام بیرون. دمپایهام توجه یک فرمانده رو که از جلوی سنگرم عبور میکرد به خودش جلب کرد. اسممو پرسید؟ سرمو از سنگر آوردم بیرون و گفتم: حمیدرضا هوشمند. پرسید: بچه کجایی؟ گفتم: نیشابور تا کمر خم شد به طرف من و در حالی که چشمانش برق میزد پرسید: کدوم هوشمند؟ گفتم: پسر حاج محسن! ! دو دستی منو از روی خاک و خل بلند کرد و درحالیکه شونه هامو گرفته بود گفت: من، اینجا باشم و پسر حاج محسن هوشمند، اسلحه دست بگیره! ؟! چرا نیومدی بهم بگی؟ همون روز اول میومدی پیشم، توی دفتر خودم بهت یه کار اداری می دادم، اصلاً نفهمی خدمت یعنی چه ! نمیدانستم آب تو دلت تکون بخوره! گفتم: راستش پیش همه رفتم! ! که از وجود آدم خوبی مثل شما خبر داشتم حتماً خدمت شما هم میرسیم .

گفت: ها! ! خب اشتباه کردی دیگه! ! فقط بایستی میومدی پیش خودم...!

می کنند که بهترین دوست خود را از دست داده اند. به او جواب می‌دادم: پسرِت «لوک» به ما دل‌داری داده و روحیه ما را او تقویت کرده است. الحق که خون تو در رگهای این پسر جاری است و او مثل همیشه باعث افتخار است . بعد از شنیدن تمام این حرفها تو می گفتی: مرگ جزو زندگی است و باید زندگی را ادامه داد. باید به یکدیگر اتکا کنید و قدر لحظه های خوش را بدانید و زندگی را با افتخار و با احترام گذاشتن به دیگران سپری کنید. من در جواب «تیم» می گفتم که تمام حرفهای تو را باور دارم چرا که در طی هفده سالی که افتخار همکاری با تو را داشتم، از تو تمام این اصول را یاد گرفتم و تو هرگز برخلاف اعتقادات عمل نکردی و همیشه ادای این اصول انگیزه زندگی ات بود. در گذشت «تیم راستر» در ۵۸ سالگی خبری بود که هیچکس نمی خواست حقیقت داشته باشد...

در واشنگتن دی.سی برگزار شد. نزدیک ترین دوستان تیم و پسرش «لوک» با گفتن بهترین و شیرین ترین خاطراتشان با «تیم» حُضار را گاهی خندان و گاهی گریان کردند. از بهترین تمجیدهایی که اخیراً چاپ شد، تشکر خانم «بتسی فیشر»، تهیه کننده برنامه «دیدار با مطبوعات» است. او زمانیکه کالبد بی جان «تیم» به بیمارستان منتقل می شد، با او بود. خانم «فیشر» می نویسد: تقریباً هر روز «تیم» ساعت نه صبح به من زنگ می زد و با صدای خوش و با هیجان از من می پرسید «هی بتسی، چه خبرها؟» ای کاش زمان به عقب برمی گشت و من یک بار دیگر این تلفن های صبح را از او دریافت می کردم. اگر او اینجا بود به او جواب می دادم : خبر این است که سراسر کشور به خاطر رفتن تو عزادار هستند. به او جواب می دادم که میلیونها نفر احساس